

افشین قهرمان

مجموعه ماجرا های افشن و دای به روز

تألیف: صفیه پرماں



به نام خدا



سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات

این کتاب در پروژه
”صیانت از کودکان و خانواده در اینترنت“
به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات
با همکاری پلیس فتا ناجا تهیه شده است.



انتشارات عترت نو

سرشناسه : پرماس، صفحه، ۱۳۷۰
 عنوان و نام پدیدآور، افشن قهرمان / تالیف صفحه پرماس؛ تصویرگری مریم مستوفی؛ به سفارش معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات.
 مشخصات نشر : تهران، عترت نو، ۱۳۹۶.
 مشخصات ظاهری : ۱۶ صص، مصور(رنگی).
 فروخت : مجموعه ماجراهای افشن و دایی بروز.
 شابک : دوره ۶۰۹۴-۳۸۰-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۴-۳۹-۷، ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۰-۹۴-۳۹-۷.
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 یادداشت : گروه سنی اب، ج.
 موضوع : داستان‌های فارسی
 Persian fiction
 موضوع : اینترنت و کودکان -- پیش‌بینی‌های اینمنی Internet and children
 موضوع : ایمنی و تبادل اطلاعات Safety measures
 موضوع : بازی‌های کامپیوتری Computer games
 موضوع : فضای مجازی Cyberspace
 موضوع : رده بندی دیویسی ۱۳۹۶ الف ۳۶۲ ب ۸۰۵-۰۸۷-۰۵
 شناسه افزوده : مستوفی، مریم، ۱۳۵۸. - تصویرگر
 شناسه افزوده : سازمان فناوری اطلاعات ایران، معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات
 رده بندی کتابخانه ملی : ۸۰۵-۰۸۷-۰۵

افشن قهرمان

مجموعه ماجراهای افشن و دایی بروز در فضای مجازی

به سفارش :

سازمان فناوری اطلاعات ایران

معاونت امنیت فضای تولید و تبادل اطلاعات



KIDS & INTERNET
For Protection of Family and Kids against Internet Risks
سازمان فناوری اطلاعات ایران در پایه معاشرات اینترنت

تألیف: صفحه پرماس

تصویرگری: مریم مستوفی

صفحه آرایی: مژگان کمیجانی

ویراستاری: راضیه زینلی

مشاور طرح: علی محمد رجبی

ناشر: عترت نو

ناظر و مجری طرح: شرکت فناوران توسعه امن ناجی

آدرس سایت: ceop.ir

شماره گان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۶۷۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۳۹-۷

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۶۰۹۴-۳۸-۰

چاپ: سیمین پرداز کامه ۹

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان نظری،

کوچه فرزانه، پلاک ۱، واحد ۱۳۳، تلفن: ۰۶۶۴۸۱۶۳۸-۹

افشین قهرمان



مجموعه

ماجراهای افشین

و

دایی بروز



افشین و مادرش به پارک رفته بودند. آنها در محله‌شان پارک زیبایی داشتند؛ اما افشین حال و حوصله‌ی بازی نداشت و دلش می‌خواست بازی مورد علاقه‌اش را با تبلت بازی کند. برای همین بهجای بازی در پارک، کنارِ مادر روی نیمکت نشسته بود.

مادرش گفت: «افشین جان نمی‌خوای برعی بازی کنی؟»

افشین جواب داد: «نه مامان اصلاً حوصله‌ی بازی ندارم.» بعد کمی مکث کرد و گفت: «... مممم

مادر با تعجب به افشین نگاهی کرد و جواب داد: «پسرم اینجا پر از درخت و وسایل بازیه، بهتر نیست از این طبیعت لذت ببری و برعی با وسایل پارک بازی کنی؟»

افشین اخوهایش درهم رفت و گفت: «مامان من چندبار همه‌ی این پارک را دیدم. الان دلم می‌خواهد بازی کنم؛ اما قول می‌دم زیاد بازی نکنم ... اجازه می‌دی؟»

مادر جواب داد: «باشه؛ اما بهتره بریم خونه و اونجا بازی کنی.»

چون صبح بود، تازه باغبان به درختان و گل‌ها آب داده بود و بوی نم خاک در فضای پارک پیچیده بود.

افشین درحالی‌که داشت با خودش فکر می‌کرد، لبخندی روی لبانش نشست.

مادر گفت: «به چی فکر می‌کنی پسرم که لبخند زدی؟»





افشین گفت: «مامان جون یاد چند وقت پیش افتادم که با شما به خونه‌ی مادر بزرگ رفته بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت. یادم می‌آد با مادر بزرگ همه‌ی درخت‌ها را آب دادیم و بوی خیلی خوبی از خیس شدن خاک و درختان بلند شد، مثل همین بویی که اینجا پیچیده.»^۵

مادر گفت: «چه خوب...! امروز هم وقتی به خانه‌ی مادر بزرگ رفتم به گل‌ها و درختان آب بده. حالا بهتره زودی برم خونه، سریع آماده شیم تا زودتر به خونه‌ی مادر بزرگ برم و واسه مهمونی

افشین گفت: «اما مامان جان، من دلم می‌خوادم با تبلت شما بازی کنم.»

مادر جواب داد: «آخه خودت قول دادی کم بازی کنی؛ پس برای یک بازی کوچولو فقط وقت داری.»

افشین تا به خانه رسید، تبلت مادرش را برداشت و شروع کرد به بازی کردن؛ اما آنقدر در بازی غرق شده بود که حواسش به زمان نبود و نتوانست به قولش عمل کند. مادر وقتی آماده شد، دید پرسش هنوز حتی لباس‌های صبحش را که به پارک رفته بود، عوض نکرده است. با ناراحتی گفت:

افشین از اینکه حواسش به زمان نبود، خجالت کشید. زود تبلت را کنار گذاشت و به سمت اتاقش دوید تا آماده شود.

وقتی از اتاق بیرون آمد، مادرش با تعجب نگاهش کرد و گفت: «پسرم مگه تو تابستان به این گرمی، سردت شده؟ چرا لباس پشمی پوشیدی؟!»

افشین گفت: «مامان جان لباس خوبه، من می‌خوام با همین لباس بیام و اصلاً دلم نمی‌خوادم لباسمو

افشین چند روزی بود که به محض اینکه وقت پیدا می‌کرد، بازی مورد علاقه‌اش «ژان» را انجام می‌داد. او عاشق کارهای ژان در بازی شده بود که همه را شکست می‌داد. ژان سریع می‌دوید و لباس قرمز پشمی و زیبایی به تن داشت.

روز مهمانی افشین پیراهن قرمز پشمی به تن کرده تا شبیه ژان شود. لباس گرمش باعث می‌شد از گرمای زیاد تابستان بسیار عرق کند؛ اما چون می‌خواست مثل ژان باشد، به گرما اهمیتی نمی‌داد. افشین به همراه پدر و مادرش به خانه‌ی مادربزرگ و پدربزرگ رفت. او خیلی آنجا را دوست داشت؛ اما این‌بار چون بازی مورد علاقه‌اش را در تبلت مادرش داشت، دلش می‌خواست هر لحظه آن بازی را انجام دهد.

آن‌ها وقتی رسیدند، پدربزرگ در حال جارو زدن جلوی در خانه بود. بعد از سلام و احوال پرسی، پدر افشین جارو را از دست پدربزرگ گرفت و درحالی‌که بقیه به داخل خانه می‌رفتند، خودش جارو

مادربزرگ در حیاط کنار حوض نشسته بود و مشغول شستن میوه‌ها بود. مادر هم شروع به کمک کرد. افشین خیلی دلش می‌خواست به آن‌ها کمک کند؛ اما نمی‌دانست دقیقاً باید چه کار کند.

او کمی فکر کرد و چرخی در حیاط زد، تا اینکه چشمانش به جعبه‌های میوه افتاد. به نظرش رسید بهتر است آن جعبه‌ها را در حوض بریزد تا زودتر کارها تمام شود. افشین آستین‌های بلوز قرمزش را بالا زد و سینه‌اش را ستبر کرد و مثل ژان راه رفت و با خودش گفت: «من ژان هستم و حالا تمام

افشین می‌خواست چند جعبه را با هم بردارد؛ اما آنقدر جعبه‌ها سنگین بودند که حتی تکان هم نخورند. با خودش گفت بهتر است یک جعبه را بردارم. با اینکه آن جعبه‌ی میوه باز هم خیلی





هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که جعبه‌ی میوه با صدای خیلی بلندی از دستش افتاد و میوه‌ها هر کدام به طرفی قل خوردند. صدای جعبه‌ی میوه باعث شد مادربزرگ و مادر متوجه او شوند. افشین کمی ترسیده بود؛ اما قبل از اینکه آن‌ها چیزی بگویند، دوباره سینه‌اش را ستبر کرد و بلند گفت: «نگران نباشید، الان خودم همه‌ی این میوه‌ها را جمع می‌کنم.»

افشین تنده و تنده میوه‌ها را جمع می‌کرد؛ ولی چون میوه‌ها به هر طرفی از حیاط قل خورده

قدرت قهرمان بازی آنقدر زیاد بود که هرچه جلویش بود را می‌توانست خراب کند و بعد از هر موفقیتش، سرش را بالا می‌گرفت و با صدای بلندی می‌خندید: «هآ هآ هآ هآ ...».

این روزها خنده‌های افشین شبیه ژان شده بود؛ با صدایی بلند و حالتی ترسناک. بیشتر آدم‌ها از این خنده‌ی افشین خوششان نمی‌آمد. مادرش چندبار به او گفته بود آن‌طور نخند؛ چون برای یک پسرِ خوب این خنده‌ها درست نیست. اما افشین چون خیلی دوست داشت مثل ژان شود، حرف مادرش

او جعبه‌ی میوه را پُر کرد، باز هم به سختی بلندش کرد و تالب حوض برد. یک‌دفعه همه میوه‌های جعبه را در حوض ریخت و باعث شد مادرش و مادربزرگ خیس شوند.

مادربزرگ گفت: «افشین جان یه کم آروم‌تر میوه‌ها را می‌ریختی. ما را خیس کردی پسر.»

افشین کمی ناراحت شد و بدون هیچ حرفی به داخل خانه رفت. هنوز روی کاناپه نشسته بود که از دور تبلت مادرش را روی میز دید. با خوشحالی رفت و آن را برداشت و شروع به بازی کرد.

چند ساعتی افشین روی کاناپه نشست و بازی کرد. یک‌دفعه دستی را روی شانه‌اش حس کرد. ترسید و زود برگشت. پسر خاله‌اش کامیار بود که همراه خواهر و پدر و مادرش آمده بودند؛ ولی چون افشین حواسش به چیزی جز بازی نبود، متوجه حضورشان نشده بود.

افشین خیلی خوشحال شد و بعد از سلام و احوال پرسی کنار کامیار نشست و گفت: «کامیار تو هنوز ژان را بازی می کنی؟»

کامیار جواب داد: «آره بابا، به مرحله‌ی ۲۰ رسیدم. تو چطور؟»

افشین گفت: «من فعلًا به مرحله‌ی ۱۸ هستم...»

کامیار چشمانش را گرد کرد و با خوشحالی گفت: «من از تو دو مرحله بالاترم» و بعد مثل ژان سرش

افشین که کمی ناراحت شده بود به کامیار گفت: «تازه من حرکات ژان را هم بلدم و می‌تونم مثل ژان از جاهای بلند بپرم و زخمی نشم، قدرتم هم مثل ژانه.»

کامیار گفت: «من که بیشتر بلدم؛ چون به مرحله‌های بالاتر رفتم. قدرتم حتماً از تو بیشتره.»

افشین و کامیار بلند شدند و به گوشه‌ای رفتند تا حرکات رزمی ژان را که بلد بودند به همدیگر نشان دهند. افشین وقتی خواست یک حرکت پای ژان را اجرا کند، پایش به گلدان خورد. گلدان با

بچه‌ها متعجب از اتفاقی که افتاده بود، به همدیگر نگاه کردند؛ ولی از ترس اینکه سرزنش نشوند، به مهمانان نگاه نکردند. تا اینکه پدریز رگ به دادشان رسید و گفت: «فدای سرتون پسرا، چیزی نیست؛ اما از این به بعد یه کم حواس‌تونو جمع کنید. من خورده شیشه‌ها را جمع می‌کنم. بُرید کنار پدر و مادرهاتون بشینید تا شیشه تو پاتون نرفته.»

آن‌ها همان‌طور که سرshan پایین بود، به طرف مهمان‌ها رفتند و روی کانپه لم دادند. مهمانی زود

**GAME
OVER**





برای همین تا دید پدر و مادرش بلند شدند که خدا حافظی کنند، زودتر از همه خدا حافظی کرد و به طرف پله‌ها رفت. او می‌خواست به حیاط برود؛ اما به ذهنش رسید بهتر است تا کسی او را ندیده،

افشین کمی عقب رفت و دوان دوان آمد به سمت پله‌ها؛ اما ترسید و ایستاد. کمی صبر کرد و با صدای آرامی به خودش گفت: «من هم مثل ژان می‌تونم از پله‌های زیادی بپرم.» دوباره به عقب رفت و دوان دوان به سمت پله‌ها رفت و از روی پله‌ها پرید؛ ولی پله‌ها بیشتر از توان پرش افشین بود. افشین افتاد روی چند پله‌ی آخر و پایش پیچ خورد. آنقدر پایش درد گرفته بود که بلند فریاد کشید: «آآآآآآآآآآ بیسیی پااااام...»

افشین همان طور که از درد گریه می‌کرد گفت: «نه بابا می‌خواستم مثل ژان از پله‌ها بپرم تا زودتر به یاری پله‌ها برسم؛ اما افتادم روی یام، الانم یام خیلی درد می‌کنه.»

مادر گفت: «پسرم این‌ها فقط مال بازی‌هاست نه دنیای واقعی. ما نمی‌تونیم مثل بازی‌ها رفتار کنیم» بعد با نگرانی به پدر افسین نگاه کرد و گفت: «فکر کنم پاش شکسته، بهتره زود ببریمش سمارستان.»

پدر، افسین را بغل کرد و در ماشین گذاشت که به بیمارستان بیرد. در همان موقع کامیار آمد کنار

در همان موقع ماشین حرکت کرد و کامیار با دست ما افسین خدا حافظه، کرد.
افشین جواب داد: «آره خیبیلی، دیگه اصلاً دلم نمی‌خواهد مثل ژان باشم.»

وقتی به بیمارستان رسیدند، دکتر بعد از معاینه گفت باید پای افشین گچ گرفته شود و او را روی تخت خواباندند. افشین وقتی چشمانش را باز کرد متوجه شد در پایش خیلی کمتر شده است، اما نمی‌تواند پایش را تکان دهد، کمی سرشن را بلند کرد و متوجه شد که پایش در گچ است.

در همان موقع پدر و مادر افشین به همراه دو عصا وارد اتاق شدند و با دیدن به هوش آمدن افشین خوشحال شدند. پدر گفت: «پسرم چون پات تو گچه، باید چند روزی با عصا راه بری.»

پدر جواب داد: «چند هفته‌ی دیگه پات خوب می‌شه و هر دو می‌تونیم به پارک بریم و بدویم و از پله‌ها بپریم و مثل ژان بلند بخندیم.» پدر در آخر صحبت‌هایش سرش را بالا گرفت و مثل ژان خندید: «ها!!! ها!!! ها!!!»

همه خندي‌داشتن و افшиين سرش را پاپين انداخت و با صدای آرامي گفت: «مي دونيد من ديگه نميخوام افшин و مادر با تعجب به پدر نگاه کردند. پدر زد زير خنده و گفت: «شوخي کردم... همه‌ها»



ماجراهای افسین و دایی، یروز همچنان ادامه دارد

GAME OVER



نناواران توسيعه امن ناجي
Naji Secure Development
Technologist co